

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

مفهوم واقعی زندگی

در زیبایی و نیروی تلاش به سوی

هدف است

وهستی در هر لحظه

باید هدفی بس عالی داشته باشد

ترجمه: م. ه. شفیعیه

چاپ سوم، تهران

تیرماه ۱۳۵۴

الکسی ماکسیموویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگروود که بعدها گورکی نامیده شد متولد شد.

از همان کودکی فقر چهره‌ی منحوس خود را به او نمایاند. به همین دلیل مدتی مانع ادامه‌ی تحصیل وی گردید. به عنوان شاگرد کفاش، شاگرد نقاش، کارگر کشتی و ... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند.

او «در میان مردم» می‌زیست و «در میان مردم» کار می‌کرد. اشتیاقی که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند.

جوانی او نیز مثل کودکی اش در کارهای طاقت فرسا سپری شد. بعنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی کار کرد.

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۲ نویسنده‌ای سرشناس شده بود. قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ طوفان» را نوشت.

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. رمان «مادر» محصول همین دوره است.

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی شد و واقعگرایی جامعه‌گرایانه را به عنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان توصیه نمود. رمان «مادر» نیز بعنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.

کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۲۹ شمسی، توسط انتشارات زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چند تن از ناشران — بی آنکه مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد — چاپ و پخش گردید که خود جای گله دارد. امید است نشر حاضر — که مترجم گرامی تجدید نظر کاملی در آن به عمل آورده است — تا حدودی موجبات رضایت پویندگان ادبیات راستین را فراهم آورد.

ناشر

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تأنی در خیابان خلوت گام برمی داشتیم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی اثر نقش بسته بودند. زمین جامه باشکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کیود و نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدایی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را برهم می زد...

فکر می کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آینده درخشان و روشنی را برایم تصویر می کرد.

صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد:

— ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیرمنتظره بیکه خورده برگشتم و نگاه کردم.

شخص کوتوله‌ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پا به پای من به راه افتاد.

لبخند نافذی روی لب‌هایش نقش بسته بود و از پایین به بالا به صورت من نگاه می کرد. سرپای وجودش به طور عجیبی نافذ بود: نگاه‌ها، گونه‌ها، چانه او با ریش نوک تیزش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گوشه‌های عجیب مثل میخ توی چشم فرو می رفت. طوری بی صدا و سبک حرکت می کرد که گویی روی برف می لغزید. در آنجایی که داستان خود را می خواندم او را ندیده بودم.

بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

سؤال کردم: شما هم گوش دادید؟

— بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سیبیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لب‌های او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من به وجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقادآمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه‌ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت‌خاطری که به من دست داده بود سرعت ناپدید گردید. پهلوی به پهلوی او راه می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید: انسان تشنه تعریف و تمجید است، برای اینکه سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنایی و برتر از دیگران احساس کند، اینطور نیست؟

در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دست‌های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی بهم مالید و خنده

نیشداری کرد: هه، هه، هه، هه!

از خنده او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

— شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

— بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکاو ... همیشه هم می خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی من است. همین است که به من جرأت می دهد. به همین دلیل است که حالا هم می خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهایی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی میلی گفتم:

تقریباً به بهای یک ماه کار ... شاید هم کمی بیشتر ...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

— آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد، ولی در

عین حال بی ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این فیض را می برید که در حال حاضر هزاران نفر با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می کنند و بعداً هم امیدهایی پیدا می شود که شاید با مرور

زمان ... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بمیرید ... هه، هه، هه! ولی در مقابل اینهمه آرزوها بیش از آنچه که شما به ما داده‌اید می شد داد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده بریده بریده نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سرپای من انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

— ببخشید. اجازه می فرمایید سؤال کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

— من کی هستم؟ حدس نمی زنید؟ ولی با این حال فعلاً نمی خواهم بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می گوید مهمتر است؟

جواب دادم: البته نه ... ولی با این وصف خیلی عجیب است!

همصحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می خندید شروع به صحبت کرد:

— خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟ ... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه باهم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستان‌های شما هستم ... خواننده‌ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب به وجود می آید ... مثلاً کتاب شما؟ بیایید صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمایید خواهش می کنم! اینطور برخوردها و گفتگوها ... خیلی برای من مطبوع است ... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می شد. فکر می کردم: او از جان من چه می خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده نوعی مباحثه بنگرم؟

معهداً بهر نحوی بود با تأنی پهلوی او راه می رفتم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به این کار موفق می شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه‌ای داشتم و نمی خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب

خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می تابید و سایه های ما را در زیر پاهایمان درهم می آمیخت و به لکه تیره ای که جلوی ما در روی برف می خزید، تبدیل می نمود. من به این سایه ها خیره شده بودم و احساس می کردم چیز تیره ای که مانند این سایه ها جلوتر از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

— در زندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست ... این طور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

— موافق هستید! ... پس بیایید صحبت کنیم، حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید! ...

به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرف های او علاقمند شده بودم و در حالی که خنده تلخی می کردم پرسیدم:

— ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانگ زد: «درباره هدف ادبیات!»

— بفرمایید.. هرچند فکر می کنم که حالا دیگر شده است...

— او! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!

از حرف های او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی بپرسم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می کشید، گفت:

— نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم... مقدمه بس است! بگویید ببینم منظور ادبیات چیست؟ ... شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت عنان از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمایید که آنچه بین ما رخ می دهد...

— دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا داشت عصبانی می کرد. من دوبار با بی صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

— مقصود شما را می فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلاً برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم اینکار را انجام دهم...

آهی کشید و لبخند زان نگاهی به صورت من انداخت:

— اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آنها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز

و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه ای ببخشد آن را تکمیل نمایید. بگویید ببینم با من هم عقیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم! تقریباً همینطور است. معمولاً مردم تصور می کنند که وظیفه ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او...

سپس با لحن نافذی گفت: می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید!

از نو خنده نیشداری کرد: هه، هه، هه!

وانمود کردم که خنده اش مرا نرنجانده است. پرسیدم: خوب مقصود شما از این حرف ها چیست؟ — و شما چه فکر می کنید؟

گفتم: راست بگویم...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده او افتاده ساکت شدم. از خود می پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزا و تحقیر در تبسم های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می ترسم و همین ترس ایجاب می کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم: خداحافظ!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

— چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

— و فقط برای همین می روید؟ ... میل خودتان است... اما می دانید، اگر حالا از من بگریزد، دیگر «هرگز» همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که گویی دارم صدای ضربات ناقوس مرگ را می شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بکشند. این کلمه مرا متوقف ساخت.

با بغض و اندوه از او پرسیدم: از من چه می خواهید؟

از نو نیشخندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین می کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه های درختان بی حرکت و یخ بسته آفاقیا و یاس بودیم. گویی این شاخه ها که از یخ های نوک تیز باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه ام می خلیدند و به قلبم می رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خود گفتم: حتماً این آدم بیمار است.

اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد، گفت:

— تو می پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زبان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می پوشانیم آنهم فقط برای

اینکه او با هوش تر از ماست. ببینید این فکر با چه سماجی بی‌اعتنایی غم‌انگیز ما را نسبت به هم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمند احساس می‌کردم، گفتم: آه بله! ... اما ببخشید من می‌روم... دیگر من باید بروم.
شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

— برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی.
دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف به «ولگا»، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوار ماندنی آن را از وسط می‌برید، تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه خاموش و غم‌انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم ولی معهدا می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟ اینک او با تانی آهنگی را سوت می‌زند که به نظر من آشناست... می‌دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره‌آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخوردم با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره بر حالت از خود رضامندی و بی‌اعتنایی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

رهنمایی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را به زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سبیل‌های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم‌انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

— گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

— این کار برای مردم ضرورت دارد.

— حس می‌کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثر است. ظاهراً می‌خواهید چیزی به من بگویید... ها؟؟

با خنده بلندی بانگ زد:

— بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!

اما حالا این خنده ملایم‌تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید. به او گفتم: پس بگویید! و اگر می‌توانید بدون پیرایه بگویید.

— اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان،

همانطور که به چیزهای سرد و خشن اعتنایی نمی‌کند به موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آنجایی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می‌آید که ما طالب رؤیاهای و افکار زیبا، خواهان آرزوهای و شگفتی‌هایی شده‌ایم؛ زیرا زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال‌آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به باری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل‌برگیرد، به آسمان‌ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه‌گیری می‌کند و به خود می‌گوید: این قانون تغییرناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلافت زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت‌های کهنه را در هم شکنند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی‌کند، بلکه فقط خود را با آن سازش می‌دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان‌هایی که به خاطر آنها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری‌های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده، زندگی فلاکت‌باری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلایق در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است. عده‌ای نادانسته و کور کورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان مردم را نسبت به آنها برانگیزد. اغلب بدان سمتی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می‌سازد، جایی که خدا وجود دارد، رو نمی‌آورد... مسلماً آنهایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه می‌کنند هلاک می‌شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آنها شد. تأسف خوردن برای آنها فایده‌ای ندارد. آدم زیاد پیدا می‌شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آنها را فرا گرفته باشد خدا با همان‌ها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه بی‌پایان به سمت کمال! اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من در حالی که خنده نیشداری می‌کرد گفت: اما تو زود قبول کردی.

سپس در حالی که به نقطه دوردستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد با بی‌صابری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور برگرفته متوجه من سازد پرسید: — خدای تو کیست؟

قبل از این سؤال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش‌کننده و گوش‌دادن به حرف‌های او برایم مطبوع بود. مثل همه مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می‌آمد. روحاً به من نزدیک بود، حرف‌های او را می‌فهمیدم و سرافکندگی من در مقابل او داشت از بین می‌رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می‌دانستم!

این سؤال مرا خرد کرده بود. فکر می‌کنم هرکس دیگری هم که بجای من بود، نمی‌توانست خود را نبازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می‌زد و منتظر جواب بود.

— تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر «انسان» وقت لازم است سکوت کردی. حالا این

سؤال را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثار تو را می‌خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برایم مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟ نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای اینکه توجه آنها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود، احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در بر گیرد در خود سراغ نگرشتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به لرزه در می‌آورند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بی‌خود می‌شوم، حالت‌م‌دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی‌کند. قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خموده شده و به خواب می‌رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب‌ها و روزهای زیادی را سر می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند. زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدت‌ها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده غالباً هم بدان‌ها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود «من» تخمیر شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

— اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافت نشده است هرگز این سؤال‌ها را نمی‌کردم. همین قدر که شهامت داری حرف‌های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه‌تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک مقصر صحبت می‌کنم نه به عنوان یک مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند. مردمی که با اشتیاق فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می‌کردند و با ایمان ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتاب‌هایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی‌رسد، زیرا در آنها حقایق جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آنها ساطع است. تمثال‌هایی که در این کتاب‌ها ترسیم شده‌اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتاب‌ها، هم شهامت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و کلمه‌زایدی در آنها دیده نمی‌شود. من می‌دانم که تو از آن سرچشمه‌های الهام روح خود را سیراب کرده‌ای...

اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می‌رسد که هنگام گفتار درباره این موضوع به خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتوافشانی می‌کنی. نورت غم‌انگیز و مبهم است. سایه‌های زیادی تولید می‌کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی‌کند. تو گداتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز باارزشی به مردم بدهی و آنچه را هم که می‌دهی نه به خاطر لذت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌برد، بلکه خیلی بیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خود را تا درجه پدیدۀ لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیزی می‌دهی تا بتوانی در آراء آن بیشتر از زندگانی و مردم بستانی. تو گداتر از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی. رباخوار ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره‌توجه به خودت به مرابحه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را بر می‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آنها مکشوف سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه اعتلای روح آنها باشد در آنها بیدار کنی؟...

نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بی‌شرف است، کاملاً و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده، ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذهن او کند شده است... همین کافی است! هنوز تصورات خود را در کتاب‌ها می‌بیند و این کتاب‌ها بخصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را «استعداد» می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می‌نگرد و وقتی که زشتی بی‌اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می‌توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می‌کنم برای اینکه احساس می‌کنم تو در حالی که به حرف‌های من گوش می‌دهی در این فکر نیستی که برای تیرۀ خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین روزمره زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می‌دهید از آنها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آنها را می‌بینید. اما در بشر شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آنها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی‌رحمی و خرده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به خاطر غلبۀ نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها می‌دانید و افشاکننده گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آنها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگ‌های اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید... او می‌توانست خیلی قوی‌تر از شماها را برگزیند. می‌توانست دل‌های آنها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزند تا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و روح آنها نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفس‌های گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرعه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج

می داد... با حالتی نگران می فهمیدم که جواب دادن به این سؤال های ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

— بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می نویسد با دقت می خوانم، از تو می پرسم: به چه منظوری می نویسی؟ و شما هم که زیاد می نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی توانید این کار را انجام بدهید. نه! شما نه تنها نمی توانید چیز تازه ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می دهید. وقتی که انسان آثار شما را می خواند چیزی جز اینکه شما را شرمنده سازد از آنها نمی آموزد. همه چیز معمولی و پیش و پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید پس کو دعوت به خلافت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟ ... ممکن است بگویید که زندگی نمونه های دیگری جز این هایی که ما به وجود می آوریم در اختیار ما نمی گذارد. این را نگو. زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی توانی با نیروی ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانیشان می کشی، انباشته می کنی، فکر کن، آیا به مردم زیان نمی رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می توانی مثل دیگران، تو هم نیرویی در او بدمی؟

همصحبت عجیب من دقیقه ای مکث کرد. من ساکت به حرف های او فکر می کردم.

— من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می بینم، اما در میان آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر قدر پاک تر و روحاً شریف تر است به همان اندازه نیروی او کمتر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟...

همصحبت عجیب من ادامه داد:

— بعد هم آیا می توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ ببین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملاً فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لایه لای اشک ها خنده می کنند، و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامت روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیا می توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می کنند، آنهم فقط برای اینکه آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانایی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را

داشته باشی تا بتوانی به کمک آنها، پتک مانند، بعضی از صورت های زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض آلود اهرم هایی هستند که به مدد آنها می توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می توانی چنین اهرم هایی بسازی؟ می توانی آنها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می دهی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی ببندیش...
هوا تازه داشت روشن می شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم و افزون تر می گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می کرد. گاهی این فکر در من قوت می گرفت:

— آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم، نمی توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می رفت.

— معهداً زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی با تأنی صورت می گیرد زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید... زندگانی دامنه پیدا می کند، و روز به روز مردم سؤال کردن را می آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می فهمید و آینده را پیش بینی می کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است، چه می توانید بگویید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می کنید وقیحانه می خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مشتی استخوان درآمدی که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت دیگر روح او نیست، بلکه هوس های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می توانید بکنید، در حالی که فقط ندبه می کنید، می نالید، آه می کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می نمایید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می رسد، دل ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خرده ها را از کار بازداشته و دست ها را با رشته های نرمی به هم بسته است... شما در این بی نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می آورید؟ چقدر شما کوچک و بی مقدار و قابل ترحم هستید! چه اندازه نظایر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست داشتنی که قلب سوزان و مغز توانایی می داشت پیدا می شد که محیط بر همه چیز بود! چه می شد که در این تنگنای ننگ آور سکوت، گفته های معجزآسایی شنیده می شد و ضربات ناقوس وار آنها ارواح تحقیر شده این مرده های متحرک را به لرزه درمی آورد...

بعد از این حرف ها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی کردم. یادم نمی آید کدام یک در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجلت؟

سؤال خونسردانه او شنیده شد: چه می توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکمفرما شد.

— پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

— نمی دانم.

— چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

— هیچ کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست!...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده اش بلند شد. چنان بالذت می‌خندید که گویی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی خون می‌گریست.

— هه هه هه! این تو هستی — معلم زندگانی؟ تویی که به این آسانی دست و پایت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ هه هه هه... هر کدام از جوان‌هایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر با من سر و کار پیدا می‌کردند، همین‌طور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بی‌شرمی پوشانده باشد. توانایی تو به قدری کم است که فقط مشت‌های برای سقوط کافی ست! حرف بزنی! چیزی بگو که ترا در مقابل من تیره کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانم را از چنگال خجلت و درد‌ها کن! لااقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزنی، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی‌اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند، زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این هاست. **مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد.** این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

— چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید این طور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پرازشی بجای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچکس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود.

برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن. دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند با اینکه گاهگاهی ما را از تبه‌کاری‌ها و فساد فکری خود دچار حیرت می‌کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دایم و پیگیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند...

آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سؤال او را تکرار کردم:

— مردم را دوست بدارم؟ راستی خود من هم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی‌دانم. کیست که با خود بگوید: بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به درون خویش می‌نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید «دوست دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.

— تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی‌اینکه تو حرف بزنی منظورت را می‌فهمم... و می‌روم. بآهستگی پرسیدم: به همین زودی. چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

— بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.

و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. بسرعت و بدون صدا رفت مثل اینکه سایه‌ای بود و محو شد... من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه آن بگرمی در روی شاخه‌های یخ بسته درخت‌ها می‌درخشد. مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنایی می‌تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی در برگرفته بود و در زیر اشعه خورشید برق می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.